دیوان واقف



دیوان واقف

به ذکرش هر چه بینی در خروش است
دلی داند در این معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی است
که هر خاری به تسبیحش زبانی است

چه قدر [illegible] گذشت به پیش دیده ام من فرو
چه قدر رمیده ای تو چه قدر رسیده ام من


22. DEC. 04



بسم الله الرحمن الرحیم

ای بزم شوقت نالان زهر سو سازها / رفته در هر گوشه زان سازها آوازها

سر جبینها جبهه سا بر آستانت از نیاز / نازنینان بر درت از سر نهاده نازها

در هوای اوج توحید تو از غیر تو دور / طایران قدس را سررشتهٔ پروازها

رازهایت را بکی گفتند سرمستان عشق / همچنان بسته شد لیکن سر بمهر آن رازها

صید کردن مرغ حمدت را نه کار چون منست / کمتر آید از صعوه در چنگ او شهبازها

راه بی انجام حمدت سر چو گردند اهل فکر / کرده در اول قدم گم خویش را ز آغازها

کی تواند پر زدن در صیدگاه حمد تو / بشکند هر چند شاهین خرد اندازها

بیت

نیست عکس شاهد عرفان تو صورت پذیر ‌‌ ‌ فکر کو آئینه خود را کند پرداز ها

از رگ و پی بنده واقف نه همین در ناله است
ای نیرم شوق تو نالان ز هر سو ساز ها

خیال آن قد رعنا شکفته کرد مرا ‌ ‌ هوای عالم بالا شکفته کرد مرا

چو گلبنی که صبا در رهگذر افتد ‌ ‌ پیام دوست ز صد جا شکفته کرد مرا

بگلستان جهان غنچه چو من نبود ‌ ‌ نسیم سوخته نفس نا شکفته کرد مرا

درین حدیقه فلک تنگدل بسی دارد ‌ ‌ ازین چه سود که تنها شکفته کرد مرا

نبود غمکده دهر جای خندیدن ‌ ‌ فلک ببین که چه بیجا شکفته کرد مرا

ببین تصرف دلتنگیم که یار آخر ‌ ‌ گشاد بند قبا تا شکفته کرد مرا

نگشت وا گره من ز ناخن مه عید ‌ ‌ ز ابروی تو یک ایما شکفته کرد مرا

کسی نبود که بر لب زند بر انگشت ‌ ‌ بزم قلقل مینا شکفته کرد مرا

رهین عشق بیابانی خودم واقف
ز شهر برد و بصحرا شکفته کرد مرا

خوش نگاهان که شوخ افتاد مگر آن شما ‌ ‌ پیشدستی میکند بر چشم فتان شما

کارگر از بس بدلها تیر مژگان شما ‌ ‌ دشنه ابرو کمانان کشته قربان شما

از گلستان می‌ستانند باج زندان شما / وقت آنکو خوش که باشد از اسیران شما

رشک داغ دل مرا بسیار می‌آرد بشور / تا سیه کرده است چشمی بر نمکدان شما

دور چشم بد که چون بادام توام با دلم / سخت پیمان اختلاط افتاد مژگان شما

قابل رنگ شهادت نیستم لیکن از هوس / گاه گاهی میکشم خود را بمیدان شما

میفروشان خرقه میخواهم کنم رهن شراب / گر قبول افتد شوم مرهون احسان شما

ملک دل را از نگاهی میتوان تسخیر کرد / چیست از لشکرکشی منظور مژگان شما

بی اثر نبود صدائی گر شکست دل بود / کاش افتد شیشه‌ام از طاق نسیان شما

بود جان بردن ز ضعف دل بسی مشکل مرا / بو نمیکردم اگر سیب زنخدان شما

بر نتابد از خضر هم منت تعمیر را / همت رندی که باشد خانه ویران شما

قطره‌های خون من چون گل گریبان میدرد / جا نهد پا از هوای طرف دامان شما

نیست در درمان من این طفل را یکدم قرار / بعد ازین می‌افکنم دل در گریبان شما

گردش چشم تو باشد کارساز عالمی / آسمان بیکار میگردد بدوران شما

خواه بد گوئید یاران خواه دشنامم دهید / من دعاگوی شماام هم ثناخوان شما

همچو من تلخی نصیبی نیست در شیرین لبان / روزی من باد زهر از شکرستان شما

افتدم سر رشته جمعیت عالم بدست / گر دهد تاری بمن زلف پریشان شما

حیرتم کشته است خون عالمی چون ریخته
بر دم برگشته خنجرهای مژگان شما

با دل پرخون بیان زخم خندان بستن
جان من مست اختراع دردمندان شما

وقف

آتش زد بجان هرگز نخواهد برد جان
همچو شمع صبح از لبهای خندان شما

آب گردید دل از نظر افتادم را
نوبت گریه بخون جگر افتادم را

چشم روزیکه بر آنجا گذر افتادم را
سرمه چون گرد سیه از نظر افتادم را

اینکه گفتی در و دیوار تو افتاده است چرا
همه از دولت این چشم تر افتادم را

نه فتاده است بیعقوب ز هجر یوسف
آنچه از دوری الخوش بسر افتادم را

جوانی ماند این دل و هنگام جوانی بگذشت
گل شد تنها بیهار دگر افتادم را

طرفه پرواز نصیب تو شد ای پروانه
آتش از رشک تو در بال و پر افتادم را

تا نشود مانع من از سفر دشت جنون
در قدم آبله با چشم تر افتادم را

آه با اینکه نه دست است و نه پا چون اشکم
سفر بادیه غم ببر افتادم را

وقف

سخت افسرده ام امروز ندانم
در دل سخت که آیا گذر افتادم را

سیه گردد از تغافل بسکه چشمت روزگارها
چو گرد سرمه خیزد تیره در محشر غبارها

مزاج ما بنیان در قفس تغیر گر یابد / شود آب و هوای گلستان ناسازگار ما

چو بیرون می‌کنی از کوی خود ما خاکساران را / که آداب نشست و خاست نیاید از غبار ما

ازین سختی رهایی نیست ما را بعد مردن هم / که باشد پاره‌ای از کوه غم سنگ مزار ما

نداریم از کسی در گریه امید مددکاری / دل برگشته آید ساعتی شاید بکار ما

بصد خون جگر کردیم دل را پرورش اما / چو طفل شوخ رفت آخر برون از اختیار ما

ثبات بندگی بنگر که نقش سجده کو پیش / پس از ما همچو خاتم ماند عمری در کنار ما

تمام سال از تاثیر اشک و آه ما
هوای سرد و آب گرم باشد در دیار ما

دلا نمی‌شنوم از دو شب فغان ترا / که مهر کرد ندانم دگر دهان ترا

چنین که خانهٔ دلها خراب تیر تو شد / خدا خراب کند خانهٔ کمان ترا

لبم ز خون دل آسوده و تو نازک طبع / چگونه بوسه زنم خاک آستان ترا

ازان بکوی تو شبها خموش می‌باشم / که دردسر نتوان داد پاسبان ترا

نمی‌گشایی شمشیر از کمر یکدم / که بسته است بقتلم چنین میان ترا

بیک اشاره ابرو نمی‌رسد زورم / بگو چگونه کشم ای جوان کمان ترا

ازان قصور که تو در وفا کردی / نمی‌خورد سگ دلدار استخوان ترا

ز حد بردی بمن خوبی خدا را | مدارا میتوان کردن خدا را
بسی خاصیت است آن خاکپا را | خبر زان نیست روح توتیا را
مکن جور ای کمان ابرو مبادا | فرستم بر فلک تیر دعا را
خریدی چون دلم رد کردنش چیست | مگر دریافتی عیب وفا را
برافکندی نقاب از رخ بشوخی | خجل کردی ز روی خود حیا را
هواداران خود را قدر بشناس | مده بر باد مشت خاکپا را
وفا از عمر میخواهم بکویان | شمارم تا جفاهای شما را
مرا بست و گشاد از دهن تست | من خونی جگر بانم حنا را
نه یار آمد بکار من نه اغیار | نیم ممنون کس منت خدا را
خورم گر آب حیوان بی تو مشکل | که در عمر خضر گردد گوارا
ببندد گل دکان عطر | گشاید یار چون بند قبا را

شبها ز شور گریه نیاسوده ایم ما | همسایه را بچشم نمک سوده ایم ما
زینگونه پر ز شور سپهری چه میزنی | ایدل قفس برانتو فزوده ایم ما
آگه نبوده ایم ز بود و نبود خویش | این یکدو روز کز تو جدا بوده ایم ما

گاهی بفرق که تقدم کرده ایم سعی | راحت بهر طریق نه پیموده ایم ما

بازا که در جدائی تو چشمخانه را | دیوار دل بخون دل اندوده ایم ما

ناصح عبث ملامت من میکنی مکن | صد بار گفته تو و نشنوده ایم ما

گفتم که غمزه تو بخونم نشاند و گفت | او را گناه نیست که فرموده ایم ما

دلگیر غنچه ایم درین گلستان هنوز | وقف | دهن بخنده نیالوده ایم ما

بسیار گردیدیم با غم مدارا | بر بنده رحمی ای بت خدا را

اشکم برآمد از پرده افسوس | آن راز پنهان شد آشکارا

رفتیم یاران بخفیف تصدیع | گر دردسر بود از ما شمارا

جانان ندارد غیر از جفا هیچ | کس از که گیرد مزد وفا را

خاکی بیاور ای باد زان کو | چشم از تو داریم این توتیا را

فتند چشمش بکحل الجواهر | هر کس که بیند آن خاکپا را

تا چند بوسد پای نگارم | گم کن الهی تخم حنا را

سیلاب اشکم بگذشت از سر | یا او رسانید این ماجرا را

شد غرق در آب دیده | یاران بگوئید آن آشنا را

بتان ز بسکه بدل خانه کرده اند مرا
قسم بکعبه که بتخانه کرده اند مرا

خجل ز انجمن و شرمسار از چمنم
نه عندلیب نه پروانه کرده اند مرا

نه فکر آخرتی نه تلاش دنیائی
چه دولت است که دیوانه کرده اند مرا

نمیکند سبکی نوازشم طفلان
بهرزه بهرچه دیوانه کرده اند مرا

کجا روم بکه گویم که خورد سالی چند
خراب بازی طفلانه کرده اند مرا

چرا نه شکوه کنم از شکر لبان
که زهر چشم به پیمانه کرده اند مرا

گاهی بدرد من نرسیدی چه شد ترا
یکبار زاریم نشنیدی چه شد ترا

زین پیش یکدو روز چنین شوخیت نبود
امروز آهوانه رمیدی چه شد ترا

تلخست زندگانیم ای دل ز پهلویت
زهر جدائی که چشیدی چه شد ترا

گفتی چو عمر در دم رحلت بسر رسم
مردم تو بیوفا نرسیدی چه شد ترا

ایدل ز کوی یار چرا پا کشیده
از دست او دگر چه کشیدی چه شد ترا

خندان رسید بر سر من یار شام مرگ
ای صبح وصل دیر دمیدی چه شد ترا

می آید از تو بوی پریشانی ای صبا
بر زلف او اگر نشمیدی چه شد ترا

ای گل هزار مرتبه ناخن بدل زدی
یک زخم خارم از جگر نکشیدی چه شد ترا

بخویش دست و گریبان شدی چو گل
بویش کر از صبا نشنیدی چه شد ترا

مده یارب دل بیمار کس را | مکن از زندگی بیزار کس را
بت من بعد ازین در پرده می باش | که کافر کرده بسیار کس را
مکن ای ماه قتل عام در شهر | برای عاشقی بگذار کس را
رواج کفر اگر میداد زلفت | علی‌السر کی شدی زنار کس را
خدایا هر چه خواهی کن ولیکن | باین کافر دلان مسپار کس را
چو شمع بزم حسنت آفریدند | مسوز از حسرت دیدار کس را
ندارم تاب درد رشک | نخواهم از غمش بیمار کس را

تا کی خرد ز وسوسه بیرون کشد مرا | کو عشق تا ز مهلکه بیرون کشد مرا
در طالعم کجاست ترقی مگر ز زور | گاهی در اوج ناله بگردون کشد مرا
قصاب غم دگر بکجا تیز دست شد | یک نیش کارد مانده که در خون کشد مرا
تنگ آمدم ز شهر خدایا نصیب کن | شوریده خاطری که بهامون کشد مرا
سرو بهشت گر بمثل جلوه گر شود | دل بیشتر بآن قد موزون کشد مرا

ممن

منت ز دستگیری دونان نمی‌کشم / در خاک و خون اگر فلک دون کشد مرا

واقف ز صحبت عقلا خاطرم گرفت / کو جذبه‌ای که پهلوی مجنون کشد مرا

ابر گرید باشکباری ما / برق خندد ز بیقراری ما

بر سر خاک ما نمی‌آیی / خاک بر فرق جان سپاری ما

همچو زلفت دراز افتاده است / قصهٔ تیره روزگاری ما

بار خاطر شدیم یار از ما / چه ثمر داد نخل باری ما

دشمن جان ما شدی آخر / وای بر جان دوستداری ما

دامن از ما بجرم گریه مکش / نیست والله اختیاری ما

گر کنی سیر کوچهٔ زنجیر / کس نه بینی به پایداری ما

با ضعیفان مریض تصویریم / هست بی صوت و آه زاری ما

غیرت ما همین بس است که یار / بسته واقف کمر بخواری ما

ز حد گذشت شب هجر بیقراری ما / اجل رسید شتابان بغمگساری ما

بخاک ما مکنی ای نسیم بیرحمی / که مانده است در آنکوچه یادگاری ما

بگریه شهره صحرا و شهر گردیدم
چو ابر اوج گرفته است اشکباری ما

سمند شد چه می رانی ای خدا نا ترس
ترحمی بکن آخر بخاکساری ما

بحرف و صوت تو ناصح نمیکند تسکین
قرار داده عشق است بیقراری ما

ز رشک توسن اشکیم ما سواری سیل
بابیت کز تو بیابد رکابداری ما

چه جرم سر زده زما نمیدانم
که بسته اند عزیزان کمر بخواری ما

عشق تو جهان گرفت ما را
کز هر دو جهان گرفت ما را

سر در سر کار تو نکردیم
تیغش ز بان گرفت ما را

گفتیم ز درد و غم گریزیم
هم این و هم آن گرفت ما را

زان تب که تن تو گرم گردید
آتش در جان گرفت ما را

ای عشق ز دست عقل نامرد
مردانه توان گرفت ما را

با دلبر ما ورای خوبی
آنست که آن گرفت ما را

آمد برکاب بوس ما عقل
تا عشق عنان گرفت ما را

از سایه خویش میرمیدم
مهر تو عنان گرفت ما را

بگرفت کناره عقل از ما
عشقت بمیان گرفت ما را

دیده که ز ضبط گریه واقف
آخر خفقان گرفت ما را

پرورد عشق گرچه بخون جگر مرا / افگند یار همچو سرشک از نظر مرا

رفتی بسوی یار نکردی خبر مرا / خون شد ز بیوفائیت ای دل جگر مرا

ای اشک رفتن تو بدینگونه خوب نیست / ترسم که رفته رفته کنی بیجگر مرا

از دست تو کجا روم ای وای کین بلا / نه در سفر گذارد و نه در حضر مرا

خواهم سعادتی ز طواف قفس برم / ورنه چه حاصل است ازین مشت پر مرا

من خود خیال گشته ام از غم خدا را / ای بخت خفته خیز بخوابش ببر مرا

هردم صبا ز رهگذرش می برد غبار / بر دل غبار هست ازین رهگذر مرا

بودم هنوز طفل که چون اشک شور عشق
واقف فگنده بود ز چشم پدر مرا

یار تا از نظر افگند مرا / بیکسی دربدر افگند مرا

چون زیم من که ز مژگان کسی / رخنه‌ها در جگر افگند مرا

کوه تمکین تو ای سنگین دل / عاقبت از کمر افگند مرا

یکقدم پیروی دل کردم / در جهان دگر افگند مرا

هستیم بود نقاب رخ دوست | خوب کرد آنکه برافکند مرا
شکر افتادگیم باید کرد | که بران خاک در افکند مرا
من بد افتاده نه بخود افتادم | که قضا و قدر افکند مرا
چه کنم آه که بیتابی کرد | از دل او بدر افکند مرا
وقف آخر زبان مردم | دیدهٔ پرده در افکند مرا

بگریه که ندارد اثر چکار مرا | بدیده که ندارد دو تر چکار مرا
هوای دشت جنون طرفه دلکش افتاده است | روم بشهر بدیوار و در چکار مرا
زباغ دهر مرا بس بود شکوفهٔ اشک | نهال درد و غمم با ثمر چکار مرا
بدرد مفلسی خود شدم بپایهٔ مرگ | دگر بدرد سر نوحه گر چکار مرا
بگوی یار چرا اشک را روان سازم | بقاصدیکه نیارد خبر چکار مرا
بصبر داد ستانم ازین جفاکاران | باشک شام و باه سحر چکار مرا

رها نمود چو صیادم از قفس وقف
زناز گفت باین مشت پر چکار مرا

بزاری سپردم چنان پیشتو جان را | که در گریه آورده ام انس و جان را

بزی

به تیری نوازش کن امروز ما / نخواهی ز ما یافت فردا نشان را

بسر دارم از بس هوای اسیری / بشکل قفس ساختم آشیان را

سر و کارم افتد با طفل شوخی / که دیوانه کرده است پیر و جوان را

بدامن برای نثار تو کرده است / دل و دیده ام حاصل بحر و کان را

ببین قسمت ما که طوفان نیارد / تنوری که در وی نه بندیم نان را

سگان ترا رحم آید بحالم / شکستند بکویت ز بس استخوان را

ز بس دیده ام از قامت او قیامت / تصور کنم آن جهان این جهان را

بصوت حزین در چمن ناله کردم / فراموش شد رفتن آب روان را

بمرهم مرا دسترس نیست وقف

کنم پنبهٔ داغ دل مغز و جان را

یا بمن ده دل حزین مرا / یا بشنو نالهٔ حزین مرا

تا تو نزدیک آمدی بستی / دیدهٔ عقل دوربین مرا

اشک چون طفل شوخ میگیرد / گاه دامن گهی آستین مرا

گرچه روشن نمیکند شب من / بد مگوئید مه جبین مرا

برسرم پا که اشتی از لطف / آسمان ساختی زمین مرا

گر چنین روترش کنی با من
سرکه گردانی انگبین مرا

من ز جان آبدیده ترم
گر ز دلت نشست گرد کین مرا

بر درت ماند وقف از لب حزین
تو نگفتی چه شد حزین مرا

هوس عیش نماند از تو جدا در سر ما
تب بود در شب هجران تو هم بستر ما

در هواداری بالای تو خواهیم گریست
آب کو یکقدم آدم گذرد از سر ما

هست بر صفحهٔ ما حکم شرر افشان را
پیچ و تاب غم عشق تو ز خاکستر ما

شمع فانوس زهد ردی بالاف مزن
جامهٔ گرمی تب سوخته شد در بر ما

عاقبت سیل برد خانهٔ ما را وقف
دشمن خانگی ما شده چشم تر ما

غم چه استادهٔ تو بر در ما
اندر آ یار ما برادر ما

از درت ما کجا رویم ای عشق
که تویی پیر ما پیمبر ما

خوش ندارم بخوش قدان چمن
ای قدت سرو ما صنوبر ما

بیزند یکه بر صف دلها
شوخ ما ترک ما دلاور ما

ما و سودا ز خال و خط چه خیال
مشک ما تیره بخت عنبر ما

ای دریغ

ای دریغا که در قفس شکست / ناز پرورده چمن بر ما
در دل ما نشاط غم گردد / باده خون میشود بساغر ما
برنگردند از برم آن سرو / کشته قمری مگر کبوتر ما
جامه عافیت ز تن کندیم / بسکه بوده است اشک در بر ما
زنده مانند شمع میسوزم / سایه اش کم مباد از سر ما
که کشد غیر دست ما و / آستینی بدیه تر ما

ناله چون برکشم از ضعف برد باد مرا / کاشکی ناله کشیدن برد از یاد مرا
بسکه افسرده ام آهنگ ندارد صوتم / در قفس از چه نکند آشته صیاد مرا
همدمم از غم دل دوش حزینی در گوشتم / سخنی گفت که آورد بفریاد مرا
دل که بوده است جگرگوشه من آخر کار / قطره اشک شد و از نظر افتاد مرا
خویش را میکشتم از حسرت شیرین دهنی / بنماید ره مشهد فرهاد مرا
هر شب ای شمع به پیش نظر آن مه روی / آتش از رشک تو خواهد بسر افتاد مرا

غمزه کافر او کرده اسیرم
مومنی کو که ز دستش کند آزاد مرا

تیرگیهای روزگار مرا — برسانید زلف یار مرا

ناله کاری نکرد در دل یار — داد بر باد اعتبار مرا

آمدی یار رقیب دست بدست — بردی از دست اختیار مرا

عشق ظالم طبیعت تو گذاشت — بر خرابی بنای کار مرا

بوسه ده علی الحساب بس است — آرزوهای بیشمار مرا

دید گریان مرا و گفت از ناز — گل مکن خاک رهگذار مرا

خط آمد دگار طره یار — تیره تر کرد روزگار مرا

هر شب از یاد روی او وقف — گریه بر گل کند کنار مرا

بود در زندان غم نگیم هم شیون مرا — خوش بسیارست از زنجیر بر گردن مرا

با صفیرم نغمه بلبل ندارد نسبتی — کاش همطرحی شود پیدا درین گلشن مرا

بسکه مشق گریه کردم بر خیال نوخطان — همچو صحرا رست آخر سبزه از دامن چرا

همچو گل چاک گریبانم نباشد بخیه گر — نیست تا منت کش یک سوزن مرا

همچو مجمر رختهای سینه از سوز درون — کشته در بزم تو هر یک دیده روشن مرا

پایه دارد در دو عالم گر دیدم از فیض طلب — خوشه چینی کرد آخر صاحب خرمن مرا

گاه در آبم ز رشک و گاه در آتش ز آه | از که نالم دیده بدخواه است دل دشمن مرا

داد از این بحر غم وقف ز بند خود نجات
بنده پیر مغانم کو خرید از من مرا

مده از کف دل گداخته را | قدر در دو دلم شناخته را
در چمن رفتی و بشکرانه | سرو آزاد کرد فاخته را
همه عقلم ولیک خواسته ام | رو کش خود جنون باخته را
ناصح از من که ترک چه میجویی | دین و دل عقل و صبر باخته را
نکنم گریه کار گریه بگوی | چه کنم این دل گداخته را
وقف از سر گذشت بسم الله | منه از دست تیغ آخته را

ساختم شمع ز بس بی سر و سامانی را | کرده زلف تو ز من قرض پریشانی را
بهر من گنج برون از ته دیوار آورد | دارد آباد خدا خانه ویرانی را
سرمه در دیده بکش تا تو روشن کرد | که سزد نخبه مردم نورانی را
میکنی دعوی تجرید ولی میترسم | دامن آلوده کنی جامه عریانی را
پیر و زاهد شهر آنکه شد از پیر خودی | خضر کرده است گمان غول بیابانی را

شکوهٔ زلف تا بز آمکن آغاز ایدل — چه کشائی سر طومار پریشانی را
بند در گریهٔ من نیست موافق که بود — خطر از باد فزون کشتی طوفانی را

عندلیبان بچمن ما مهمان است
یاد گیرید از و طرز غزلخوانی را

عشق آورد در کمند مرا — ندهد سود پند و بند مرا
غم همیگفت من جلیل توام — کشت آخر چو گوسپند مرا
گریه با من چه دشمنی دارد — که بدریا در او فکند مرا
زلف نستیش چو یاد می آید — دود از دل شود بلند مرا
چون برآرم ز سینه پیکانش — که فتاده است دلپسند مرا
نکه لطف میکنی لیکن — مژهات تو میکشد مرا
گر در آتش دلت ملول شود — مکن آوارهٔ سپند مرا
نگسلد ربط بند کی — گر کند بار بند بند مرا

از ناله سوختیم دل زار خویش را — یکبار سوختیم دل زار خویش را
ایدل مرا در آتش افکن که چون سپند — در ناله تمام کنم کار خویش را

ای دل دگر منال که با صد هزار عجز | آورده ام برحم ستمکار خویش را

جز من کراست حوصلهٔ دار و گیر تو | بر من نگار غمزهٔ خونخوار خویش را

شرمنده کرد شرح پریشانی خودم | زلفت گشاد چون سر طومار خویش را

از اندرون نمک خنده وا کشید

بگذاشت بی نمک دل افگار خویش را

سیل کی شد دچار گریهٔ ما | که نشد شرمسار گریهٔ ما

سبز شد از خیال جلوهٔ یار | سرو از جویبار گریهٔ ما

پاره های جگر برنگ عقیق | میرسد از دیار گریهٔ ما

دامن دشت را گریبان کرد | سیر دارد بهار گریهٔ ما

خوندل شد فسرده های دریغ | که نیاید بکار گریهٔ ما

شوان باوبت جز دران لیلیا | خنده در روزگار گریهٔ ما

روز و شب قطره میزند دریا | که رسد در قطار گریهٔ ما

خار صحرای غم ز بی آبی | میشکند انتظار گریهٔ ما

خوش گذشت از سر جهان

طفل دامن سوار گریهٔ ما

تا چند کنم زیر و زبر کشور دل را / پیوندی بهم آن غمزهٔ غارتگر دل را

ای شاهد غم با تو مرا آویزش دل هست / آویزهٔ گوش تو کنم گوهر دل را

ترسم که کنم همرهی غیر ز غیرت / بر روی خیالت نگشایم در دل را

چون پیر مغان رطل گران داد بمن گفت / زنهار که از کف مده این لنگر دل را

شاید شود آزاد و پریدن نتواند / درهم مشکن اینهمه بال و پر دل را

در کار من اگر عشق کند یکدم گرمی / تا حشر فسردن ندهم اخگر دل را

داد من دلسوخته ای شوخ ملدی / مالم برخ از جور تو خاکستر دل را

یکقال ازین سوختگی خوب نیامد / صد بار کشودم بهوس دفتر دل را

بر طاق نهند آینه و رو بدل آرند / بینند اگر ساده رخان جوهر دل را

ز در دل بمرادی نرسیدیم
خوش وقت حریفی که بکل زد در دل را

در شور آورد ترانه‌ها را / بنواز بلطف تارها را

از بیم پری رخان کشیدیم / گرد دل خود حصارها را

با دست دل شکسته در عشق / کردیم درست کارها را

مژگان جاروب کرده رفتیم / از کوچهٔ یار خارها را

از نجیم

از جعبهٔ آن مژه خدنکی — کافی است همه شکارها را
یکبار نشد دوچار افسوس — جستیم تمام غارها را
ای شوخ ز پیچ و تاب مکذر — دریاب نفس شمارها را
ساقی دو سه جرعه ده ازان لب — کز دل شوید غبارها را
واقف آن کل سید خندان — از سینه برار خارها را

سبک ز بند کران زمانه بیرون آ — بسان مهر ز زنجیر خانه بیرون آ
ترا نقل و می وصل میزنند صلا — ز دامکاه غم آب و دانه بیرون آ
فتاده است بهم جنک صف مداین را — تو مرد کار نه از میانه بیرون آ
اکر جماد نه زین طلسم حسیمانی — ز صوت چنک و صدای چغانه بیرون آ
بهار کار که صنع کرد صحرا را — پی نظارهٔ این کارخانه بیرون آ
غریب قافله از دیار غیب رسید — بسیر لاله و کل عارفانه بیرون آ
اکر نصیب تو کردد قبول واقف — بدین امید یکی ز آشیانه بیرون آ
بجا کند از رفیق تو کرچه سایه بود — یکانه در طلب آن یکانه بیرون آ
ز باد صبح برآمد ز غنچه کل واقف — تو هم ز خود به نسیم بهانه بیرون آ

بردار شنگ من روانی را | چه توان کرد ناتوانی را

ارنی گوی بی ادب دل ما | نکشد گوش لن ترانی را

بوی دلسردی از تو می آید | چه کنم گرمی زبانی را

ای فلک گر تو مهربان شده | مهربان کن بمن فلانی را

ربط خاصی بیکدگر دارند | در ازل عشق و بدگمانی را

در مذاق من آن لب شیرین | تلخ کرد آب زندگانی را

بر تو روشن شود شبی ای شمع | همچو پروانه جانفشانی را

نگذارد مرا بشکوه کس | میکنم شکر بیزبانی را

همه دانی ولی نمیدانی | ماه من رسم مهربانی را

بسکی میکشیم بر تنهائی | میروم می برم گرانی را

عشقبازی نکرده پیر شدم | رایگان باختم جوانی را

روشناسان بزم غم وقف | نشناسند شادمانی را

غم بمن دست و گریبان شد نمی‌پرسی چرا | چاک جیبم سوی دامان شد نمی‌پرسی چرا

برمن ای صد زخم از احوال ناپرسیدنت | زیست مشکل مرگ آسان شد نمی‌پرسی چرا

در دیار دل که اقلیم تو بود ای بی‌خبر — غم مسلط در دسلطان شد نمی‌پرسی چرا

خانهٔ ما یکدو روزی پیش ازین آباد بود — این زمانم خانه ویران شد نمی‌پرسی چرا

دفتر دل ریخت از شیرازهٔ بیدرد ما — کهنه اوراقم پریشان شد نمی‌پرسی چرا

کلبهٔ که عشرتخانه بوده است این زمان — یوسف من بیت احزان شد نمی‌پرسی چرا

با ثریا فت چون فغان مرا — باغبان سوخت آشیان مرا

خوش نگاهان بگردش چشمی — سرمه کردند استخوان مرا

تیر بر استخوان غیر مزن — مکن آشفته مغز جان مرا

داستانم نوشته بنیست همه — برسانید دوستان مرا

ناله گفتم کند هواداری — داد بر باد خانمان مرا

سر چو سودم بر آستانش گفت — که مفرسای آستان مرا

طبع او نازک و سخن گستاخ — ای ادب مهر کن دهان مرا

صدمهٔ عشق و حسن گندمگون — کرده جو کوب استخوان مرا

بسکه گلگون اشک شوخ فتاد — برد ز کف عنان مرا

تا گرفته است غم عشق گریبان ما را / می فتد لخت دل از دیده بدامان ما را

بخت در مصر کند گر ز عزیزان ما را / کی فراموش شود کلبهٔ احزان ما را

جمع بوده است مگر خاطرش از فتنهٔ خط / زلف آزرده که میکرد پریشان ما را

پرده برداشتی ای باد ز روی حسنت / که کند غیر تو شرمندهٔ احسان ما را

زحمت تیغ مکش ار ز انکشد دست کسی / میتوان کشت بیک جنبش مژگان ما را

غنچگی باعث جمعیت ما بود آری / یکنفس وا شدنی کرد پریشان ما را

ما اگر زار و غریبیم شما را چه غرض / نگذارید بهر طور عزیزان ما را

همچو نرگس که بهنگام زمستان شکفد / چشم وا گشت ز دم سردی دوران ما را

آه ازین قطرهٔ خونی که دلش نامیدند / داد از گریهٔ بی صرفه بطوفان ما را

از هوس ما مگس خوان کسی کی گردیم / هست صد رنگ غنیمت نعمت الوان ما را

ما باین وضع نبودیم پریشان وقف / زلف او کرده چنین بی سر و سامان ما را

کو کشد آن نگاه تیز مرا / نیست با او سر ستیز مرا

از گل عارضش چو سبزه دمید / بر سر آورد رستخیز مرا

دیده بس کن ز اشک ناتاثیر / پیش ازین آبرو مریز مرا

تا بلائی و بی بلا از تو | نه گریزست نه گریز مرا
یوسف من غمت بخانهٔ دل | میهمانیست بس عزیز مرا
بوده ام من زمین نا قابل | داغ او کرد لاله خیز مرا
ایکه دل بردی و تلف کردی | در عوض میدهی چه چیز مرا
من خریدار او بجان وقف | او فروشد بیک پشیز مرا

زشاخسار شنیده است تا فغان مرا | چو کعبه طوف کند بلبل آشیان مرا
ز بی سعادتی من همان پس از مرگم | ربود از سگ کویت استخوان مرا
هنوز اول هنگام نی سواری بود | که برد جذبهٔ عشقت کف عنان مرا
در استخوان من از ناله است مغز چو نی | بچشم کم منگر جسم ناتوان مرا
چو شمع قصهٔ سوز و گداز میخواهم | بمحفلی که نه فهمد کسی زبان مرا
بشکر ختم شود تا شکایتی که مراست | بیا و مهر کن از بوسه دهان مرا

بغیر ناوک ابرو کمان من وقف
پس از وفات نجوید کس استخوان مرا

رفت دل در غمت ز دست مرا | داغ بر جای دل نشست مرا

چه کنم آه ای مسلمانان / که خدا کرد بت پرست مرا

دین و دنیا و جان و دل زر و سر / هست از آن تو هر چه هست مرا

لبش از یک سخن ز هوشم برد / بوی این باده کرد مست مرا

که ز سر کوچه‌اش توانم رفت / زلف او کرد پای بست مرا

دل توانم ز گریه خالی کرد / گر فتد دامنش ز دست مرا

بر سر کوی گلرخان واقف / خار در پای دل شکست مرا

ای کرده خون فراق تو در جگر بیا / می میرم از برای تو کردم خبر بیا

استادگی در آمدن ای سرو ناز چیست / عمریست همچو آب روان در گذر بیا

از شادی وصال تو مردیم ناگهان / جانا ترا که گفت چنین بیخبر بیا

گفتی که عاقبت بسرت خواهم آمدن / زان بیشتر که عمر من آید بسر بیا

ما را محبت پدری با تو داده اند / خوش بی تکلفانه بیا ای پسر بیا

زین بیش بار کوه فراقم نمانده است / موی شدم ز هجر تو ای خوش کمر بیا

غافل ز سوز سینه‌ام انکار میکنی / تا باورت شود دو قدم پیشتر بیا

نتوان وداع را ز غزالان دریغ داشت / جان میکند ز درد تو عزم سفر بیا

جانا ز حسرت لب همچون عقیق تو   آتش فتاده است مرا در جگر بیا

ز درد دوری جانان بپرده جان
وقت است وقت بر سر شان ای نوحه گر بیا

آنکه این دل حواله کرد مرا   همدم آه و ناله کرد مرا
دوری آنجوان بکهفته   پیر هفتاده ساله کرد مرا
میروم دل گرفته از در تو   میتوان استماله کرد مرا
برد عشقم بشبی بمهمانی   بیلا هم نواله کرد مرا
نگهی التماس از و کردم   بتغافل حواله کرد مرا
داغها از دلم زبسکه شکفت   روکش باغ و لاله کرد مرا
شوخ یک چشم ساقی دارم   مست از یک پیاله کرد مرا
خجلت دل افسردگی وقف   آب مانند ژاله کرد مرا

ایدل نهفته دار غم یار خویش را   بر خاطر کسی مفکن بار خویش را
یارب چه آفتی که ز دست تو آسمان   صد بار بر زمین زده دستار خویش را
افتاده کیر شربت عیش جهان آب   ای گریه وا مکن سر طومار خویش را

آب و هوای وهم بمن سازگار نیست		یارب کجا برم دل بیمار خویش را

گرفتیم آنکه تو رنگین سخن شوی
از خون نویس حال دل زار خویش را

تا خون بباغ نیست ما را		دل نیست دماغ نیست ما را
ای ناله مقصریم از تو		کز گریه فراغ نیست ما را
یک لخت جگر چو برگ لاله		بی بهره ز داغ نیست ما را
از ما احوال دل چه پرسی		بگذار ایاغ نیست ما را
شبها ز پر تو داغ		حاجت بچراغ نیست ما را

کردیم ضبط گریه غماز خویش را		دریافتیم پرده در راز خویش را
شاید که یار گوش بفریاد من نهد		تغییر میدهیم دگر آواز خویش را
زینسان خراب حال از آنم که داده ام		در خانه راه خانه برانداز خویش را
با آنکه سحر روی تو کشته است عالمی		ظاهر نمیکند لبت اعجاز خویش را
تا بعد ازین تلف نکند جان مردمان		بندی بکوی چشم فسونساز خویش را
صد بار گفته ایم تو حرف ما شنو		ضایع مکن باهل هوس ناز خویش را

شاید

شاید باین وسیله شود حرف ما بلند | تعبیر میدهیم دگر آواز خویش را
نه محرم قفس نه بدام آشنا شدیم | نفرین کنیم ساحت پرواز خویش را

وقف شکار شوخی طفلیست در حرم
صید آورد که طعمه دهد باز خویش را

شوخی ز نظر گذشت ما را | تیری ز جگر گذشت ما را
بی گریه و ناله در فراقت | کم شام و سحر گذشت ما را
از گریه ما خبر چه پرسی | این آب ز سر گذشت ما را
چون لاله بهار زندگانی | با داغ جگر گذشت ما را
شبها از سیل گریه خویش | اگر بخطر گذشت ما را
دنبال دل رمیده خویش | اگر بسفر گذشت ما را
چون ابر بهار عمر وقف | با دیده تر گذشت ما را

ای رفیقان بخدا پند مگوئید مرا | بیدلم گم شده ام آه مجوئید مرا
گل دیوانگیم رسته ز خاک مجنون | هوس عشق اگر هست ببوئید مرا
از دهانش که چنین تنگ دلم میداری | بوسه گر طلبم هیچ مگوئید مرا

وه چه خوش گفت غریبی بسگان کویش — که شما جمله بجای کس و کوئید مرا

کار من باز گذارید بابر کرمش — همنشینان ز پس مرگ مشوئید مرا

اگه از راز دهان و کمر یار شدم

بعد ازین وقف اسرار گوئید مرا

از شگفتنها چه می پرسی من دلگیر را — خنده می آید بحالم غنچهٔ تصویر را

تا من از سودای چشمت نام پیدا کرده ام — مهر با دامی شمارم حلقهٔ زنجیر را

بسکه بی آرامی از دست خیالت میکشم — خار پیراهن شمارم خار دامنگیر را

نیست امروزم بسر شور از لب شیرین لبان — بی شکر هرگز نمیخوردم بطفلی شیر را

نقد جان دادم بهای درد می ساقی نداد — کیمیاگر کی فروشد پیش کس اکسیر را

احتیاطاً میزند آن شوخ بر گیسو گره — قفل حاجت نیست ورنه خانهٔ زنجیر را

ناوک نازی که دیدم در کمانت دور نیست — گر به جستن جستن آرد آهوی تصویر را

وقف از بسیار شادی میکنیم قالب تهی

که نگه افتد بحالم چشم آن رهگیر را

در قفس بسیار ناشادیم ما — از فراموشان صیادیم ما

ملک باشد ملک دشت و کوه غم — وارث مجنون و فرهادیم ما

هر سحر از یاد بالای کسی / در دعای سرو و شمشادیم ما

یار نور دیده و ما دیده ایم / از فروغش خانه آبادیم ما

در تن ما قدر لب چیش نیست خون / شهرمسار از تیغ جلادیم ما

گشت بیزار از جنون ما پدر / کاش از مادر نمی زادیم ما

واقف از نور محبت همچو شمع
آخر از چشم خود افتادیم ما

تا کی غم فراق بزندان کند مرا / شادی وصل کو که گلستان کند مرا

ساقی بیار باده گلگون که نشاتش / از توبه نکرده پشیمان کند مرا

ساقی چو دور تست بگردان پیاله را / کاسوده دل ز گردش دوران کند مرا

بیمار کرد درد دل من طبیب را / عیسی دمی کجاست که درمان کند مرا

اغیار را بلطف نمایان نواخت یار / ممنون مکر بعشوه پنهان کند مرا

یارب مرا بباده عذاری دوچار کن / کز جلوه چو آئینه حیران کند مرا

از داغ دل که گرسنه چشم آفریده اند / ترسم که منفعل ز نمکدان کند مرا

بر من کند نمیکنی از ناز کاشکی / گردون بخاک راه تو احسان کند مرا

واقف فریب خورده جمعیتم نشد / آشفته کاکلی که پریشان کند مرا

ای کرده تباه کار ما را — برهم زده روزگار ما را

ای سر تا پا نمک کجایی — دریاب دل فگار ما را

بی شیون خانه بینا بی — گر سیر کنی دیار ما را

شوان برفو درست کردن — پیراهن تار تار ما را

مردیم ز رشک داغ لاله — این سوخته ساخت کار ما را

آهسته رو ای صبا بکویش — بر باد مده غبار ما را

این داغ که می بریم در خاک — گلزار کند مزار ما را

بردوش کشد ز راه تعظیم — گل غاشیه سوار ما را

بر وعده آمدن وفا کن — ضایع مکن انتظار ما را

وقف آه آنکه ناله کردی — بردی صبر و قرار ما را

آفت مرساد داغ ما را — یعنی چشم و چراغ ما را

برهم مزن ای نسیم آن زلف — آشفته مکن دماغ ما را

ما کشتگان دشت عشقیم — از خضر مکن سراغ ما را

روشن از ماست دوده عشق — دامن نزنی چراغ ما را

برده

برده است گریه چون موج از دست من عنان را — ترسیم باز دیگر طوفان برد جهان را

پیش خدنگ خوبان تا کی هدف توان شد — خواهم بگوشه بردن این مشت استخوان را

در سایهٔ نهانی روزی نشد نشستن — بیهوده آب دادم از دیده گلستان را

ای آسمان بهر وضع خواهی بگرد اما — نامهربان مگردان آن ماه مهربان را

ای غایب از نظرها خود گو بمن کجایی — گشتم بجستجویت سرتاسر جهان را

مردیم ما ولیکن هرگز نشد یقینش — بر خاک ما بیارید آن شوخ بدگمان را

زنگم نشسته بر رو بسیار بی تعلق — مالیده ام تو گویی بر چهره زعفران را

از گوشها ببالین خیزد صدای حسنت
چو آن خوش ابرو زه بکشید کمان را

سبز کردم ز گریه هامون را — ساختم شاد روح مجنون را

در دل از گریه نم نماند کنون — از جگر قرض میکنم خون را

گردش چشم یار را نازم — کرده معزول دور گردون را

بر سر دست آشیان گم دی — نخل بید است مرغ مجنون را

ساده بوده است نامه‌ام
گریه رنگین نمود مضمون را

باز آی تسلی ده این دل نگران را
گر گریهٔ من هم خرابی است جهان را

ای دل ز ازل نام تو دیوانه نهادند
بدنام مکن سلسلهٔ زلف بتان را

از محفل خوبان نتوان کرد برونم
داغم ز دل سوخته لاله ستان را

کرده است من غمزده را شاد به تیری
قربان کمان تو نمایم دل و جان را

اجزای دل خویش بتدبیر کنم جمع
شیرازه توان بست کز اوراق خزان را

پیمان گسل افتاده ای شوخ و گرنه
پیوند ز زلف تو کنم رشتهٔ جان را

وقف

ز دهان و کمر یار چه پرسی
از هیچ خبر نیست من هیچمدان را

همین جا کنم رام دلدار خود را
بمحشر چرا افکنم کار خود را

مگر بوی زلفی کند زنگ در دل
که آشفته بینم اطوار خود را

ز دوش افکنم بار خود گر زنی
تو بر دوش من افکنی بار خود را

دلت گر ز خارا بود ور ز آهن
محبت کند عاقبت کار خود را

ز ما بلبلان نغمهٔ رنگین نخیزد
بخون تا نشوییم منقار خود را

اگر چاک پیراهنش را ببیند
زند بر زمین صبح دستار خود را

بصیاد از جانب ما بگوئید
بیاد آر گاهی گرفتار خود را

چه پرسی ز بیدردی او که هرگز
نمی پرسد آن شوخ بیمار خود را

چو واقف اگر راه صحرا بگیرم
چه سازم دل خانه بیزار خود را

در نظر از سایهٔ شمشاد می آید مرا
سر بپای یار سودن یاد می آید مرا

مردو کام تلخ او شیرین نشد از لعل یار
گریه بر جان کندن فرهاد می آید مرا

نیست در طبعم قبول تربیت مانند اشک
رحم بر خون خوردن استاد می آید مرا

ای هم آوازان وداع عندلیبان کنید
بوی گل از خانهٔ صیاد می آید مرا

تشنه شد واقف لب تیغش ز خون خشک من
شرم از ناکامی جلاد می آید مرا

بسکه فکر دهنت ساخته دلگیر مرا
نشناسد کسی از غنچه تصویر مرا

نیست همچون من دیوانه بیابان گردی
چشم ترسم رسد از حلقهٔ زنجیر مرا

بود از خدمت من بزم تو روشن چو شمع
کشتی ای شوخ ندانم بچه تقصیر مرا

ساغر از دست چو نرگس ندهم یکساعت
که درین باغ همین گشته قلمگیر مرا

شمع افتد ز زبان صبح چو روشن گردد
جلوهٔ یار برآورد ز تقریر مرا

من دیوانه ندارم سر نالش واقف
چکنم سلسله جنبان شده زنجیر مرا

گر خاک آستانت بخشد بمن سراپا   بالم بخود زشادی صد پیرهن سراپا

با یار صحبت من مشکل که ساز گردد   من پای تا بسر دل او دلشکن سراپا

شمع است مصرع من در جمع دردمندان   سوز و گداز باشد در شعر من سراپا

یارب چه چاره سازم با او چه حیله بازم   من ساده و سلیمم از مکر و فن سراپا

هر سو که رو نهادیم در محنت او فتادیم   دنیا برای ما شد بیت المحن سراپا

با او بهم سازید با معنی آشنایی   شوان شدن چو خامه حرف سخن سراپا

یکسر و جامه زیبی چون قامتش ندیدم   صد بار گشته باشم در هر چمن سراپا

دل را بصد جراحت شد جای استراحت
زلفی که هست مشک ختن سراپا

مژه اش تا بدل خلید مرا   خوان دل از مژه چکید مرا

شوخ کافر دلی که من دارم   میکشد عاقبت شهید مرا

سوی اغیار یار تیر افگند   خوش نصیبی ببین رسید مرا

مار مرده مبیکر ز غلط است   زلف در دور خط گزید مرا

شب فتادم بفکر رخش   از گریبان سحر دمید مرا

همچو زنگی همان سیه رویم   گرچه گردید مو سپید مرا

درعزایم

۸

در غدابم ز انتظار کسی — وعدهٔ وصل شد وعید مرا
همدمم شد غمی که چون دم تیغ — از همه همدمان برید مرا

دل بکویش کباب شد وقف
بوی او از صبا رسید مرا

گذشت عمر بفکر دهان یار مرا — بهیچ صرف شد افسوس روزگار مرا
غبار گشتم و از جای خود نمی خیزم — چنین نشاند براه تو انتظار مرا
نمیشود نفس باز غنچه ام ناصح — برو باین دل افسرده واگذار مرا
کسی بسان سرشکم ز خاک برنگرفت — چنین فکنده ز چشم تو روزگار مرا
چرا ز مردم بیگانه شکوه پردازم — بآب داد همین چشم اشکبار مرا
هزار زخم توانم ز تیغ او برداشت — اگرچه گل بسر از ضعف گشته بار مرا
ز شکر لب او کام گیرم و گویم — ز زهر چشم الهی نگاهدار مرا
فراخ عیش‌تر از من کسی بعالم نیست — کشیده تا غم او تنگ در کنار مرا

ز بس گریستم از شوق نوخطان وقف
دمیده سبزه ز دامن چو کوهسار مرا

دید تا ثابت قدم بر جادهٔ رسوا مرا — بر ندارد بکیفش زنجیر سر از پا مرا

بنشوای نور نظر با انکه شمع افروختم
خانه تاریکست همچون چشم نابینا مرا

حیف تیغ این جفا جو یکدم آبم نداد
شور بختی تشنه لب میدارد از دریا مرا

کرد راهم را نشان نداز کریه شادی غزال
شوخی چشمی که کرد آواره صحرا مرا

شکر فیض چشمه سار فقر چون کوهم از ان
خورده ام آبی و دل شد سرد از دنیا مرا

طاقت خود داریم از ناتوانیها کذاشت
کر پرد چشمم برد همچون شرار از جا مرا

نحت میلرزم بخود واقف ازین سنکین دلان
طبع نازک در خطر انداخت چون مینا مرا

یکشب اکر بخلوت راز آورم ترا
با صد نیاز بر سر راز آورم ترا

ناکه فتاده ام من وحشی بدام تو
مژده مرا که در تک و تاز آورم ترا

ویران نموده غمکده مسجد بنا کنم
وانکه دعا کنم بنماز آورم ترا

ای بیوفا تو هم بسفر رفته دکر
زنهار از رفتنه تو که باز آورم ترا

ای دل بکیر نیچه مژکانش آمدی
بیرون حیان زخنکل باز آورم ترا

واقف کنم بکار تو این نالهای کرم
ور سنک و آهنی بکداز آورم ترا

مکذر ای شوخ شتابان ز در خانه ما
نقش رست توان کرد بویرانه ما

شوکت

شوکت عشق نبوده است چنین مجنون را
یک قشون طفل بود تابع دیوانهٔ ما

گرچه ابنای زمان طفل مزاجند ولی
هیچکس گوش ننهیده است بافسانهٔ ما

نیست در مشرب وحدت که ز موج دوئی
چون حباب است یکی شیشه و پیمانهٔ ما

کار ما عشق رسانید بجائی که شود
نبض بیمار رگ خواب ز افسانهٔ ما

اضطراب دل ما برد ز کونین آرام
در جهان است تو گوئی پر پروانهٔ ما

آه ازین خشکی طالع که درین فصل بهار
سیل تشریف نیاورد بویرانهٔ ما

گر نزد دوش کسی دست بزلفش و قفا
درد میکرد چرا امشب همه شب شانهٔ ما

شده از دولت ترانهٔ ما
قبلهٔ بلبل آشیانهٔ ما

یار رنجیده دل کجائی تو
که میانجی شوی میانهٔ ما

عندلیبان باغ تجریدیم
زیر بالست آشیانهٔ ما

ما ازان تن به بیکسی دادیم
که کسی نیست در زمانهٔ ما

راست گو ای خدنگ یار چرا
راه چپ کردی از نشانهٔ ما

بسکه دارد صفا چو آئینه
قابل دیدنست خانهٔ ما

آمد از سوز آن سپند برقص
چشم بد دور از ترانهٔ ما

در قفس از تغافل صیاد | نیست جز اشک آب و دانهٔ ما

از تو بود ای بهشت دانهٔ دل | دوزخ آتش بر در خانهٔ ما

بوی معشوق می‌برد چون سیب
از رنگ عاشقانهٔ ما

همچو سپدردان بکلچیدن هوس باشد مرا | داغ سوزم شمع سان تا دسترس باشد مرا

کی در آزادی برم ذوق اسیر از یاد | گر روم سوی چمن دل در قفس باشد مرا

ناله او همچنان باشد بپایان گر شوق | دل اگر در قید آهن چون جرس باشد مرا

تا ابد دیگر نخواهم تشنه شد که من
خوردم از تیغش دم آبی که بس باشد مرا

زنار زلف زنجیر کرده اند مرا | بتان ببین که چه تسخیر کرده اند مرا

از بسکه پیش تو دم آب در گلویم رفت | چه گریه‌ها که گلوگیر کرده اند مرا

ز دست تازه جوانان اگرچه دادم | بیک دو عشوه کهن پیر کرده اند مرا

نماند ذوق که از لعل یار بوسه خواهم | ز زندگانی خود سیر کرده اند مرا

ستم ببین که کمان ابروان صید فکن | هلاک حسرت یک تیر کرده اند مرا

ز دست آن مژه جان چسان نشوم | اسیر پنجهٔ تقدیر کرده اند مرا

بسوم

بسوزیم رو نسازی سخت برگردیده گویا   نظر پوشیدی از طالع مگر خوابیده گویا

مشامم از سخنهایتو بوی دردی یابید   سرت گردم بر اوراق دلم گردیده گویا

بهر حرف فهم طرف میساختی زین پیشتر اکنون   سخن با من نمیگوئی مگر رنجیده گویا

دلم بس درد گرد امروز جان من بلب آمد   ز بیدردی چو خود احوال من پرسیده گویا

تو ای مجنون چرا چون بید لرزی نزد من   ازین دیوانهٔ ژولیده مو ترسیده گویا

چه واقع شد که یار از نالش تو گوش میگیرد   شبی ای بیدل بگویش هیچ نالیده گویا

نبودی پیش ازین هرگز باین زیرکی که دیدم   بگوئی او دلا امشب بخون غلطیده گویا

ولی از علم و فن ترا دل سرد می بینم
چنین دانم که درس عشق را فهمیده گویا

ببیند آنکه چشم سحرآفرین را   ببیند آن فتنهٔ اهل دین را

اگر خاتمان سنج ز دلها ندیدید   تماشا کنید آن خط عنبرین را

چو بیند در آئینه در دیده بیند   ببیند آن دلبر شهر مکین را

به پشت سمند آمد انجا که گلگون تن   عجب آتش افتاد در خانهٔ زین را

بآن زلف سودا زیان نیست سودا   بتکرار پرسیده ام شانه بین را

بیاد رخ او بگلزاری شک   کنم کوچه باغ خلد آستین را

مرا کشته و میبرد شاد و خندان نگوییم بگیرید آن نازنین را

بمن هر چه کرده است دل کرده یاران بگیرید این خصم پهلونشین را

شنیدم ز من شکوه کرده است گویا ندارم زبان تا کنم شکر این را

نگوزریم آمدی خیر مقدم که میخواستم از خدا من همین را

کرم میکشتی باید از بهر کشتن سرت گردم از کف بنه تیغ کین را

ترا آفریدند شیرین تر از جان ترش میکنی از چه روی جبین را

مرا آسمان حسد پیشه نگذاشت که در حسرت او ببوسم زمین را

جهان بود محتاج طوفان دیگر من از چشم برداشتم آستین را

بدیوانگی تا کنم نام روشن تراشیدم از سنگ طفلان نگین

بر آنجا که در سجده کردیم وقف

نشاندیم بر تخت نقش جبین را

دردمند از کوچه دلدار می آییم ما آه کز دار الشفا بیمار می آییم ما

عشق ما را عاقبت در بزم او بیقدر ساخت یار کم میخواهد و بسیار می آییم ما

در سر ما عشق شور مستی منصور ریخت پای کوبان تا بپای دار می آییم ما

زخمی از تیغ جفا از کوی خوبان میرسیم گل بسر داریم از گلزار می آییم ما

منت

نیست واقف همزبان ما درین محفل کسی
شمع بیلز دجو در گفتار می آییم ما

از درد دلم خون شد تا باد چنین بادا
احوال دگرگون شد تا باد چنین بادا

در عقل نمیگردد دعوای فلاطونی
از عشق تو مجنون شد تا باد چنین بادا

باز این دل دیوانه در عاشقی افسانه
زان چشم پر افسون شد تا باد چنین بادا

تا چند ز من پرسی چون شد که دولت خوش شد
از قدرت بیچون شد تا باد چنین بادا

این دیده بی اشکی بس خون جگر میخورد
صد شکر که جیحون شد تا باد چنین بادا

دل داشت بشهر الفت اما ز سر الفت
سرگشته هامون شد تا باد چنین بادا

از گردش چشم او کار دل و جان واقف
بی منت گردون شد تا باد چنین بادا

نیست حق می در کار رنگ آن رخ پر نور را
حاجت روغن نمیباشد چراغ طور را

حسن چون شاهانه بر کرسی ناز نشست
عشق گرم بارداری میکند منصور را

پر برون می آورد از شوق پرواز فنا
غفل کرد اری بچشم کم نه بینی مور را

هر سری لایق نباشد بهر سوز داغ عشق
همچو موسی می بزد پروانه شمع طور را

خواستم آب بقا تیغش بسر وقتم رسید
صاحب جوهر کند نزدیک راه دور را

در دیار عاشقی هنگامهٔ عشق است گرم سر دهان از لیست انجام مرهم کافور را

میدهم از کف عنان اکنون بدم آهم بریز
ضبط اشک اگر دو قف گریهٔ پرشور را

مطلق عنان شست بلا می برد مرا دیوانه دل ببین که کجا می برد مرا

من خود نمیروم بسر کوی او ولی دل می طپد چنانکه ز جا می برد مرا

غیرت اگرچه می برد م تا حریم او حسرت ولیک روی قفا می برد مرا

سیرست دل ز دیدن اما بکوی او چشم گرسنه همچو گدا می برد مرا

مشکل فتاده آه نگهداری خودم نازش جدا کرشمه جدا می برد مرا

خاکم فتاده خود بهواداری دری گاهی شمال گاه صبا می برد مرا

گاهی بکعبه گاه به بتخانه میروم هر جا نشسته دل همه جا می برد مرا

من شکر پیر دیر چه گویم که لطف او از خویش میروم بخدا می برد مرا

وقف هوای دامن صحرا ز دلکشی است
مانند سیل بی سروپا می برد مرا

ملک دل زیر و زبر گردید شاه من بیا تیره شد احوال این اقلیم ماه من بیا

زاهد انداز من حجت بکن بهر خدا از ره مرو راست سوی من سرو کجکلاه من بیا

بود امیدم که خون من تو خواهی ریختن / میکشد نومیدیم امیدگاه من بیا

کشتیم از گریه در گرداب خون افتاده است / از برای دیدن حال تباه من بیا

نیشتر زد بر رگ نظاره من هر مژه / میچکد خون چنو ظالم از نگاه من بیا

فتنه لشکر میکشد بر دل که دار الملک تست / پادشاه من بیا مژگان سیاه من بیا

این مرا میسوزد آن آبم بآتش میزند / دیدنی دارد تلاش اشک و آه من بیا

طرز حرف است آنکه زلف یار میگوید من / از بلا گر میگریزی در پناه من بیا

بارها واقف بفریاد آمد از بیداد تو
آه یکبارش نگفتی دادخواه من بیا

رنگ زردی روکش فصل خزان داریم ما / خنده زین رو بهار زعفران داریم ما

این تامل نه ز خودداریست در [illegible] / چشم ایمائی ازان ابرو کمان داریم ما

حرف ما هر چند از دیوانگی بی ربط شد / شکوه زلف مسلسل بر زبان داریم ما

همچو آن شمعی که میگردد پریشان تار او / بهر شوق سوز دل چندین زبان داریم ما

میدمد از مو بمو چون نافه بوی مشک را / تا کجا سودائی زلف او نهان داریم ما

هر چه بادا باد با آن زلف سودا میکنیم / نه امید سود و نه بیم زیان داریم ما

دفتر احوال ما را ربط با شیرازه نیست / نسبتی با اوراق خزان داریم ما

یار سر کرد بیوفائی را ... پس سر کرد آشنائی را

جان من ناخنی بدل میزن ... تو چه دانی گره گشائی را

میکند از غرور حسن امروز ... بت من دعوی خدائی را

هیچ چیزی ندیدم از امروز ... نشکنم کاسه گدائی را

در دیاری که درد است رواج ... نخرد هیچکس دوائی را

یکدم ای تیغ وصل عریان شو ... سر جدا کن ز تن جدائی را

من و آن آستانه کز خاکش ... آبرو نیست جبهه سائی را

رفت وقف دگر نخواهی یافت ... اینچنین عاشق فدائی را

بسر می برم زان همه روز و شب را ... که گم کرده جان در تنم راه لب را

صبا گر ترا یار پرسد ز حالم ... الا قل له و مات حزنا و صبرا

غم از بینوائی ندارم که دارم ... ز لخت جگر ساز برگ طرب را

قبایل مرا نام مجنون نهادند ... بگویید آن شوخ لیلی نسب را

زدم خویشتن را بر آن شمع وقف

که پروانه ام من ندانم ادب را

غم او در بدر انداخت ما را
پریشان کرد عالم ساخت ما را

بسی دیوانگی کردیم اما
بسنگی هیچکس ننواخت ما را

شکیب و عقل و دین را گر چه غارت
غمش ترکانه بر دل تاخت ما را

شدیم از دشمنان آسوده این بس
فراق دوستان بگداخت ما را

عجب آسوده از دنیا گذشتیم
بحمد الله کسی نشناخت ما را

ز زلف یار شکوه داریم
پریشان کرد عالم ساخت ما را

بنازم تاب دادی در چمن امروز کاکل را
که از هر حلقه آن حلقه کردی نام سنبل را

بسرو و گل ندارم نسبتی گر اتفاق افتد
سلام ما رسانی ای صبا قمری و بلبل را

گشاد کار از نازک مزاجان کی بود ممکن
که تاب عقده وا کردن نباشد ناخن گل را

نگهدار آبروی ناز را ای من سرت گردم
چرا بر فرق هر کس میزنی تیغ تغافل را

محالست اینکه با آشفته کاران یاد فرمایی
تو کز عمری پس سر کرده ای شوخ کاکل را

نمیگردد علایق مانع ما از سر
کجا هنگام رفتن خار گیرد دامن گل را

در قفس نه گل نه گلشن یاد می آید مرا
گاه گاهی از نشیمن یاد می آید مرا

آنقدر ترسیده چشم من از این مردم که من | دور می‌بینم چو دشمن یاد می‌آید مرا
زخم تیغت به شد و از یاد رفت اما هنوز | هرچه با من کرد کرد آن یاد می‌آید مرا
ناله خیزد از رگ جانم بسان تار ساز | هر که آن ناخن بدل زن یاد می‌آید مرا
بسکه ناز حسنت با من عیش بی آلم نواز | نشنوم گر نغمه شیون یاد می‌آید مرا
میشود بیت الحزن جهان از گریه‌ام
هر که از گم گشتهٔ من یاد می‌آید مرا

از سخن سازی ز بی برگی چه غم داریم ما | سیم و زر مانند نرگس در قلم داریم ما
در طریق عجز از ما کس نیفتاده است پیش | اندرین سبقت از نقش قدم داریم ما
تخم امیدی درین مزرع پریشان کرده‌ایم | چشم ریزش از نوای ابر کرم داریم ما
آنقدر یادی که زخم کهنهٔ ما نو شود | آرزو زان خامهٔ مشکین رقم داریم ما
قامت ما خم شد از پیری ولی در سر هنوز | همچنان سودای زلف خم بخم داریم ما
لطف هم ما را نمیسازد ز بس بیطاقتیم | خود بده انصاف کی تاب ستم داریم ما
گریه ما را شمع سان بود آب بقا
زندگی داریم تا در دیده نم داریم ما

گفتم بسی ز درد دل امشب طبیب را | نشنید از غرور چه گویم نصیب را

گلگل

گاه گل شکفته شب دلم از ذوق ناله اش — از گل هزار عشوه رسد عندلیب را

سیری نصیب گرسنه چشمان حرص نیست — هرچند میخورند ز دنیا فریب را

در هجر بیقرارم و در وصل مضطرب — یارب علاج چیست من ناشکیب را

قمری و سرو دست بدامان او دهند — در باغ چون گذر فتد آن جامه زیب را

بلبل گرفته خو بقفس ای نسیم باغ — آشوب مرو شور مبیاور غریب را

خیال قابض ارواح میکند
خو کرده کان درد محبت طبیب مرا

زخم تیغ تو رسیده است مرا — صبح اقبال دمیده است مرا

بید با غم ز خیال خط یار — مور در مغز خزیده است مرا

راست برخاستی از جای تغیر — پشت زین غصه خمیده است مرا

از تماشای غبار خط یار — آب از دیده چکیده است مرا

جذبهٔ حسن مصور سیری — همچو تصویر کشیده است مرا

بندهٔ باده فروشم که ز غم — کز غم دهر خریده است مرا

گریه شسته است از خاطرم فکر دل افسرده را — آمد آن آبی که برد از پهلویم این مرده را

انقلاب دهر می‌بینیم و بر خود چیده‌ایم / راست میسازیم شمع بزم برهم خورده را

ای رفوی زخم من از چاره‌ام بردار دست / میکنی آزرده‌تر این خاطر آزرده را

شوق شمشیرت که آب زندگی در خورد اوست / در تن من زنده گرداند خون مرده را

گریه‌ام اگر این نوع طوفان میکند

دهر تاوان خواهد از من جنس دریا برده را

خال در زیر ابروست او را / ره که در کعبه داد هندو را

چشم شوخت که شد شکار افکن / فرصت رم نداد آهو را

نیست صفرای ما علاج‌پذیر / چه ترش میکنی بمارو را

جسم من بار یوسفی نکشید / خاک در دیده این ترازو را

نیست تیغ چنین دگر کارت / مشکن این جوهر پیشه ابرو را

آمد آواز او بگوش مرا / رفت از راه گوش هوش مرا

نشود سرد دیک سودایم / بسکه گرم داده جوش مرا

دود دل کرد همچو ماتمیان / پای تا سر سیاه‌پوش مرا

گرم گو شمع محفل عشقم / نتوان ساختن خموش مرا

بکداب

بگشا لب جواب ناصح ده / چون لب نکرده باده نوش مرا
حیرتم میکشد چرا که وه است / عهد بست تو سخت کوش مرا
وقف از دست غصه دوران / که خرد غیر میفروشش مرا

تا فرود آمدی بخانه ما / سرمه شد خاک آستانه ما
میفشاند نمک بدیده خواب / طرفه شوریست در فسانه ما
آتش ما نمیشود خاموش / نه فتد از زبان زبانه ما
نمک خوان دلفگار انست / شور اشعار عاشقانه ما
زلفت آشفته از پی سودا / شوخ در شاخ شد بهانه ما
خانه را سیم گل کنیم مگر / آمد آن سیمتن بخانه ما

بر باد داد گل ز هوایت رساله را / آتش گرفت در غمت اوراق لاله را
دل صید خویش هوای دشت جنون شده / تا دید داغ لاله و چشم غزاله را
خواهم شبی بگرد سر مه جبین خویش / گردم چنانکه حلقه کنم نام ناله را
چون می بری ز من دل صدپاره جان من / باری باحتیاط بدار این رساله را

دیدی که نسبت رقمی از خانه ات دگر
وقف حواله کن بغم او قباله را

ای هر سر موی تو رگ جان و دل ما
شیرازه اوراق پریشان دل ما

ناکرده ز گلش بگریبان گل وصلش
صد خار غم او بخیت بدامان و دل ما

چسپان نشود بر تن من جامه شادی
تا هست غمت دست و گریبان دل ما

صد سلسله از روز جنون پاره نمودیم
تا زلف تو شد سلسله جنبان دل ما

دل نام عزیزی که ببردی با سپری
خوارش نکنی جان من و جان و دل ما

غارتگری آغاز نمودند چو ترکان
بردند نخستین سر و سامان دل ما

چه غم گر غمش ناتوان کرد ما را
که کاهیدن جسم و جان کرد ما را

چه گوییم ما شکر پیر خرابات
پیکجرعه می جوان کرد ما را

دعا گوی سودای زلف بتانیم
که فارغ ز سود و زیان کرد ما را

بنزدیک او می نشینیم در بزم
اگر قدر کوشش گران کرد ما را

چه احسان مرا کرد چرخ مقوس
به تیر خدنگش نشان کرد ما را

اشارات ابروی شوخ پرکاس
بآیین اشارات دان کرد ما را

گردند قبایل همه مجنون لقب ما | این حرف رساند بلبلی نسب ما

دیدیم کتب خانهٔ هفتاد و دو ملت | غیر از سخن هیچ نشد منتخب ما

چون کوهکنش محنت سخت آمده در پیش | این بود سزای دل راحت طلب ما

بالحب به نسبت گردون نپسندیم | آن روز مبادا که شود روز و شب ما

آن تنگدلانیم که چون غنچهٔ تصویر | نو بر نکند خنده درین باغ لب ما

گستاخ از آنیست که سر پنجهٔ مژگان | سر خنک نخورده است دل بی ادب ما

وقف ز درت رفته نگفتی که کجا رفت

دیوانهٔ بی پا و سر بو العجب ما

نکشد یار از غرور مرا | کشتن تیغ خود شده ضرور مرا

نمکین خنده‌ات چو یاد آرم | گریه می آورد بشور مرا

هیچ سوغات میفرستد چرخ | محنت و غم ز راه دور مرا

زاریم بر تو دست خواهد یافت | نیست هر چند دست زور مرا

غیر از شکر تو کام گرفت | خوردن زهر شد ضرور مرا

دل ز رنج سفر عشق خراب است مرا | چشم زین آبله زین راه پر آب است مرا

للّه الحمد که بر رغم حریفان جهان
در نظر سر به سر این بحر به هر بست مرا

شب هجرانتو در گریه چو شمع سر گرم
با چنین حال کجا فرصت خواب است مرا

بوسه دادی و انداز ز میدن کردی
ای دغاباز مرو با تو حساب است مرا

دود آه جگر من نشود کم یا رب
که خوش آینده تر از بوی کباب است مرا

میکنم خرقه کشی تر زادیب غم او
در بغل از دل صد پاره کتاب است مرا

چون نی نساخت همدمی هیچکس مرا
نالم اگر مسیح شود هم‌نفس مرا

نو آمدم بدام تو روزم همی کشی
بگذار یک دو روز بکنج قفس مرا

کاهیده ام ز شوق گلی بلبلی کجاست
کز بهر آشیانه برد همچو خس مرا

با آنکه مقتدی صف عاشقان شدم
پنداری از جماعه اهل هوس مرا

صاحبدلان ز یاری هم ره فغان کنید
یادست انیچنین ز زبان جرس مرا

کاسد متاع رشته بازار مسکنیم
یوسف اگر شوم نخرد هیچکس مرا

چنین که بهر لب یار میکنم جان را
برای لعل نکنده است هیچکس کان را

گریز گاه دل ماست در پریشانی
خدا در از کند عمر زلف جانان را

مباد

مباد سر کشد از حکم ناز تو روزی — مساز از همه خود سر سیاه جانانرا
کجا روم که نمایم ز گریه دل خالی — اگر ز دست دهم دامن کرپا بازرا
ز دست برد هوا ئیتو زنخچین ای گل — نبرده است سلامت کسی گرپانرا

چگونه بر کشم از دیده تیر تو **وقف**
نمیتوان بدر از خانه کرد مهمانرا

بچشم من چه قدر دلربه است خدنک ترا — که میل دیدن خود میکنم خدنک ترا
برای چهره برافروختن شراب مخور — که نیست حاجت روغن چراغ رنگ ترا
ز پیر عشق مرا رخصت تصرف نیست — به نیم ناله کنم ورنه آب سنگ ترا
نهال عشرتم آندم بهار خواهد کرد — که شاخ گل کند از خون خود خدنک ترا
جهان تنگ بچشم شده چو تنگ شکر — چه لذت است خیال دهان تنگ ترا

بنال **وقف** ازین قامت خمیده خود
کسی ز لطف نوازش نکرد خدنک ترا

هجران شده سازکار با ما — ای وصل ترا چکار با ما
ای همنفسی که میدهی پند — ما را نفسی گذار با ما
از دوستیت شدند دشمن — دیوانه و هوشیار با ما

تقصیر نکرد در زد و کشت
دیدی که چه کرد یار با ما

رفتیم کسی نرفت همراه
خر سایه ازین دیار با ما

از دولت راستی است
کج بازی روزگار با ما

سوختم تا آن رخ تابان برآمد از نقاب
گرم می‌تابد چو بر می‌آید از ابر آفتاب

دامنم هرگز نشد آلوده در بزم شراب
همچو عکس آئینه خشک آمدم بیرون ز آب

مصرعی کز طبع ناقص میکنید موزون بدل
مطلع ابروی او را کی تواند شد جواب

خانهٔ من بیتو ظلمت را بهشت همچون چشم کور
نور چشم من ندارد هیچ تقصیر آفتاب

خار گردد بر بدن هر موی مخمل از رشک
گر ببیند نرمی اندام او یکشب بخواب

ماه من گرم سفر شد آه منعش چون کنم
نیستم شرمنده در کوی طلب از هیچ باب

آن کمان ابرو اگر صیدم نکرد از رحم نیست
میکند تیر از برای ما ز ترکش انتخاب

گر برارد سر زخیشش نگسلد ربط غم
وصل گوهر کی برد از رشته هیچ تاب

در موج خیز چشم خودم تا گلو در آب
دریاب پیش از آنکه رود من فرود آب

از محبت من و او فاش تا شده
از غصه من در آتشم از چشم تر در آب

می آید آشنای تهی مغز هم بکار
یابد شنا کننده مدد از کدو در آب

یابد تمام گوهر دلهای گمشده
خاک رهت فکنده اگر خاک تر در آب

در بزم عیش منتو ز طوفان گریه ام
استاده است شیشهٔ می تا گلو در آب

گفتی که از چه شدی غرق در سرشک
دارم وطن ز دست تو ای شعله خو در آب

ای با لطافت عرق تو گلاب آب
با تشنه لب تو ز خجلت شراب آب

در راه عشق وقف نمودیم خون خود
کردیم ما سبیل برای تو آب آب

در وادی که تشنه جگر می طپم بخاک
از زخم میشود دل موج سراب آب

در گلشن زمانه نم خرمی مجوی
یک سبزه هم نخورده درینجا بخواب آب

ای شوخ تا بخانهٔ زین پا کشیده
میگیرد از فراق تو چشم رکاب آب

ای سرو ناز بوسه بپای تو میزند
از رشک ساخت خانهٔ ما را خراب آب

چه شربت است هوادار عشق را
هردم برای گریه خورد چون سحاب آب

من مردم و نمیکندم یاد یا نصیب
گاهی نگرد روح مرا شاد یا نصیب

خاک درش که سرمهٔ ارباب بینش است
در چشم غیر میکشندش باد یا نصیب

آن شاخ گل که شوخ بهارش ز خون ماست
گلدسته‌ها بغیر فرستاد یا نصیب

با صد هزار عجز ترحم نمیکنی
وصل تو اتفاق نیفتاد یا نصیب

اینها که میکشد ز تو دل دیگران نبود
یکقطره خون و اینهمه بیداد یا نصیب

معمور شد ز لطف تو چندین دل خراب
ویرانه دلم نشد آباد یا نصیب

ما خون دل خوریم حنا از بخت سبز
پابوس یار دست بهم داد یا نصیب

شیرین ز شکر لب او کام دیگران
مائیم و تلخکامی فرهاد یا نصیب

در مانده شد به پیچ و خم زلف دیگران
وقف بکوچهٔ علت افتاد یا نصیب

مرا بهانهٔ آن شوخ کرد خانه خراب
خدا کند که شود خانهٔ بهانه خراب

اگرچه در قفس افتاده‌ام ولی صد شکر
چو دیگران نیم از بهر آب و دانه خراب

ز محرمان تو بر من چها نمیگذرد
ز رشک آینه آیم ز دست شانه خراب

چه وقت خانه‌نشینی است خانه آبادا
نشسته است بکویت هزار خانه خراب

ز دام چیدن صیاد شد مرا معلوم
که میشود قفس آباد و آشیانه خراب

بگیر گوش خدا را ز نالهٔ دردم
مباد حال تو گردد ازین ترانه خراب

درین زمانه چو وقف خراب نرگس نیست
خدا کند نشود کس درین زمانه خراب

بجوان

آنجوان رفت و من از گریستیدم پیر در آب — بختم افکند ندانم بچه تقصیر در آب

بهر تیغی توکه من آب بریدم ز گلو — ماهیان زاشده این درد گلوگیر در آب

گرکند خاصیت خاک قناعت معلوم — کیمیا گر فکند نسخهٔ اکسیر در آب

حال من پیش تو چنان رو بخرابی است که شد — عکس من محو در آیینه چو تصویر در آب

غرق در گریه شدم آه که زلف تو مرا — دست و پا بسته فکنده است بزنجیر در آب

چشم گریان مرا پرتو دیدار تو سوخت — میکند آتش رخسار تو تاثیر در آب

اگر از سر گذرد دهنک چه حاصل واقف — سرنوشته نگردد خط تقدیر در آب

چو دل با زلف جانان شد مصاحب — بیک عالم پریشان شد مصاحب

چها ضبط نفس باید ولی را — که با آیینه رویان شد مصاحب

ز دستش بسکه در پا کارم افتاد — گریبانم بدامان شد مصاحب

خیالش تاب تنهایی ندارد — چو دل خون شد بدامان شد مصاحب

ز چشم شعلها سر میزد از اشک — چو گل با آن گریبان شد مصاحب

بناز دلشکر تمکین چرا دل — که این کشتی بطوفان شد مصاحب

دل از جایی نوای درد بشنید — بمرغان سحرخوان شد مصاحب

دام مینا قید صیادان برای عندلیب
بیم دست انداز گلچین پس بلای عندلیب

دل بیاد تو گلی شد همنوای عندلیب
خوش رقیبی گشت پیدا از برای عندلیب

بسکه قدر عشق پیش من ز حسن افزونتر است
خوردهٔ گل صرف سازم در بهای عندلیب

با وفا بیگانه گشتیم رفیق سیر باغ
او بگل شد همنفس من آشنای عندلیب

اینقدر با آن اسیرای گل چه استغنا کنی
کردهٔ گویا کمان خود را فدای عندلیب

در خزان هم از گلستان آشیا زابر نداشت
آفرین بادا هزاران بر وفای عندلیب

ترا ز آئینه با خویشتن سر و کار است
مرا ز صورت این کار رو بدیوار است

شبی بخواب بنا گوش یار را دیدم
هنوز چشم من از حسرت گهربار است

بیا بدیدهٔ من جلوه کن بهر صورت
که همچو آئینه این خانه وقف دیدار است

مصاحب گه و بیگاه من بخلوت غم
دلست آنهمه از دولت تو بیمار است

شکسته ایم درین کوچه استخوان بکعیر
کجا رقیب سبک از در ما خبردار است

فلک بعقد من تیر در کمان دارد
همین اشارهٔ ابروی یار در کار است

نفس بسینه گره گشته است سنگم را
بیا که زندگیم بی تو سخت دشوار است

چه گویمت سبب دل گرفتگی وقف
دو روز شد که دلارام من دل آزار است

دیوانه ایم شهر بمانا مبارکست — بیرون کشیم رخت که صحرا مبارکست

بوی ز زلف یار بجان تیغ میکشد — ای دل بدار تانه که سودا مبارکست

یار عزیز باعث عمر دوباره است — یوسف خریدن تو زلیخا مبارکست

در چشم من نشستی و کردی نگار خلق — بیرون مرو ز دیده من جا مبارکست

زخمی زدی که تا دم محشر کهن نشد — دست تو ای جوان چه قدر نامبارکست

عریانیان عشق ز خاک حریم دوست — در برکنند رخت سراپا مبارکست

شوم است دیدن در شاهی روزگار
گدائی در دلها مبارکست

دیدار یار از در بامی مرا بس است — زان مه چنین تجلی عامی مرا بس است

حشر مرا چرا بقیامت فکنده — از سرو قامت تو قیامی مرا بس است

کو بخت آنکه نامه نویسی برای من — یاد آوری اگر به پیامی مرا بس است

راهم کجا بخلوت خاص تو می فتد — در یاد دعام حکم سلامی مرا بس است

از بهر صید من بکمند احتیاج نیست — از زلف یار حلقه دامی مرا بس است

نامت بنام خویش کنم نقش در نگین — یعنی که از وصال تو نامی مرا بس است

باید برای چنین سودا بهانه — ز یار وعده خامی مرا بس است

در جهان آفت گزندی نیست — که به تحویل دردمندی نیست

پیش او از علوم سوختگان — جای رجستن سپندی نیست

بر درت بنده‌ای پی بند وفاست — قربه برپای بند بندی نیست

یافت هر جا که دل شکسته تست — همچو زلف شکسته بندی نیست

بر ندارد نظر ز بالا بش — همچو چشمم نظر بلندی نیست

ایکه صبر از فقیر میجواهی — پیش ازین داشتم که چندی نیست

در جهان نیست هیچ دلبندی — که بدنبال او لوندی نیست

همچو منصور دم مزن وقف — که درین دار حق پسندی نیست

بجانم از تو کدام آفت و بلاست که نیست — در آب غمکده دل به بین چه‌هاست که نیست

بکیمیاطلبی خوی نکرده بدنامم — وگرنه آرزوی وصل تو کراست که نیست

ترا ز شیوه دلداری آنچه بایستی — تمام هست ولیکن همین وفاست که نیست

ز فتنه نیست بعهد تو گوشه خالی — ز قامت تو قیامت بگو کجاست که نیست

بیراز تو کسی کاسه امید تهی — نگاه لطف تو بر حال این گدا که نیست

بهر که می نگرم وقف از هوس داغ است — درین زمانه نگر عاشقی کجاست که نیست

محبت دوستی مهر و وفا سوخت نه تنها سوخت دل بکر جها سوخت

فغان کان شوخ با بیگانگان ساخت ازین غافل که چندین آشنا سوخت

بکار خویش هر یک هوشیارست دل دیوانه ام دار الشفا سوخت

صبا بوی کباب دل رسانید خبر گیرید یاران تا کجا سوخت

ندیدم راحتی از پهلوی دل بحمد الله که این محبت مرا سوخت

بسی شبها چراغ دیده ام را براه انتظار آن بیوفا سوخت

گذشتی بر کف خاکسترم لیک مرا آن شوخ گلناری قبا سوخت

باو یکرو کنم فارغ نشینم توان تا چند در خوف و رجا سوخت

بتی با خویشتن بردم ز عالم که گر خورد استخوانم را هما سوخت

مرا گفتی که میسوزد دلت را بزیر لب جوابم از حیا سوخت

دو روئی تا بکی ای لاله رویان دگر نتوان دل از داغ شما سوخت

مخواه از چرخ دولابی دم آب که او صد تشنه جان در کربلا سوخت

هوس کردم وصالش مفلسم کرد سر و سامان من در کیمیا سوخت

بشرط زندگی چون شمع وقف
بداغ میتوان سر تا بپا سوخت

نوشتم نامه در دست قلم سوخت / دریدم عرصه شوقت قدم سوخت

ز عشق آشنا دشمن چه پرسی / مرا منصوریان هم کشت و هم سوخت

ازان آتش که زد در سینه ام عشق / توانم عالمی در یکدم سوخت

چو آن شخصی که بت گیرد بخوابش / مرا درد محبت در عدم سوخت

ازان تبها که شبها تنور کردم / نوشته شمه مغز قلم سوخت

چه پرسی از متاع خانه دل / فراغت هرچه دیدم بیش و کم سوخت

دگر واقف چه طرح گریه ریزم / که از سوز دلم در دیده نم سوخت

زاهد اگرت سبحه صد دانه عزیز است / ما را بخدا گریه مستانه عزیز است

افتاده چو در بند شما تنگ بگیرید / این سلسله مویان دل دیوانه عزیز است

ضایع چه کنی سرمه ارباب نظر را / ای باد غبار در جانانه عزیز است

انجا که توی دیده و دل در چه شمار است / در صحبت تو شیشه و پیمانه عزیز است

هر شام ز داغ دل خود شمع فروزم / این سوخته را خاطر پروانه عزیز است

واقف چه کشی رخت من مست بمسجد / بگذار مرا گوشه میخانه عزیز است

مارا رجی

یار رحمی بحال ما میداشت   گر دل درد آشنا میداشت

درد دل را علاج میکردم   مرض الموت گر دوا میداشت

دل ز نومیدی از درش میرفت   چشم از داغ بر قفا میداشت

دل بکوی تو میکشد خواری   کاشکی این شکسته پا میداشت

یاد روزی که آن کمان ابرو   گوشهٔ خاطری بما میداشت

می‌شکفت این دل گرفته چو گل   چمن دهر اگر هوا میداشت

غم به تنگ آمد از دل تنگم   کاش غمخانه ام فضا میداشت

پاره کی کردی از جفا دل من   یار اگر پارهٔ وفا میداشت

زخم بر زخم داغ بر داغ است   دلم ای کاش یک بلا میداشت

میرسیدی بماه من آن هم   عشق اگر طالع رسا میداشت

ساختی با امید وقف را   بر تو مسکین امیدها میداشت

اینست که شمشیر ستم آخته اینست   اینست که کار همه را ساخته اینست

اینست که با خیل ادا و حشم ناز   ترکانه بتاراج دلم تاخته اینست

اینست که می ساخته غارتگر دلهاست   وز ناز بآیینه نپرداخته اینست

اینست که از پستهٔ خندان نمک ریز | شوری بدل و جان من انداخته اینست
اینست که لشکرکش خوبان جهانست | در قامت رعنا علم افراخته اینست
اینست که خون میکند از جنبش مژگان | صد خانه بهر کوچه انداخته اینست

اینست که واقف بتجرید اری وصلش
صبر و دل و دین زر و سر باخته اینست

سر من خاک آستان دلست | که خیال تو میهمان دلست
داغ ما را بچشم کم منگر | که چراغ زد و دمان دلست
ما شط زلف یار را مشکن | که برین شاخ آشیان دلست
رفتی و قطره قطرهٔ خونم | در سراغ تو همعنان دلست
قدر طفل سرشک من بشناس | یادگاری زخاندان دلست
میفروشم بدیسنا او توچنان | مشت خونی که در دکان دلست
هر مصراع بیخودی واقف | پر شکن زلف زد بان دلست

اشک از هجر تو ام آبلهٔ دل شده است | آه از دست تو پیدر دچه مشکل شده است
اثر آه ز آیینهٔ رویت پیداست | با تو امروز ندانم که مقابل شده است

یه کم

چه کنه کردم ای وای که در مسلخ عشق — کشتنم باعث بدنامی قاتل شده است

از برای تو هنوزم دل دیگر باید — گرچه هر قطره خون در تن من دل شده است

واقف آن شوخ بگل زد در امید مرا
زنگیه خاکدرش از خون دلم دل شده است

دلم با یار از جور و جفا سوخت — عجب مجموعه مهر و وفا سوخت

دلی در سینه من بود لیکن — ندانم چه شد خون گشت یا سوخت

بکن جور و جفا چندانکه خواهی — بآنها من نخواهم از تو وا سوخت

بدل پروانه سان آتشم هست — که همچون شمع در دستم عصا سوخت

نپوسد تا بکی آن دست و پا را — مرا خون در تن از رشک حنا سوخت

مسلمانی نزد بر آتشم آب — مرا آن شوخ کافر ماجرا سوخت

دلم در آتش شوقت زد و دم — سپند من بحسب مدعا سوخت

الهی در جدائی آتش افتد — که او دل را جدا جان را جدا سوخت

فروزان چهره کف در تیغ بیرفت — خدا داند که را کشت و که را سوخت

قیامت شد چو کردی جلوه بر بام — فرود آمدی خلق خدا سوخت

مرا از رشک در جان آتش افتد — ز داغ او دلاور هرکجا سوخت

ندانم ای بت عشق آنچه گرمی است — که از نام تو تاثیر دوا سوخت
از و واسوختی واقف چه کردی — بحکم عشق می باید ترا سوخت

اضطرابی که در من افتاده است — زین دل صبر دشمن افتاده است
نتوانم گسست از زنجیر — آشنائی بگردن افتاده است
غیر من نیست تاب عریانی — این قبا بر قد من افتاده است
تا به بتخانه اش گذر افتد — بت ز چشم برهمن افتاده است
غنچهٔ گل نشست سر وا زپا — تا گذارش بگلشن افتاده است
افتد از چشم عشق او زخمی — که برو چشم سوزن افتاده است
واقف از چرب نرمی مرهم — نان داغم بروغن افتاده است

عمر گریز پا نه همین همعنان تست — جان همچو سایه همره سرو روان تست
در خاک و خون طپیده ز تیر تو عالمی — چندین هزار خانه خراب از کمان تست
بجان میدهند لاله رخان بهر دلم — هر چند داغدار متاع دکان تست
غوغای عشق شور جنون ماجرای عقل — افسانهٔ تو قصهٔ تو داستان تست

مهنا

تنها مرا هلاک نکردی ز وعدها ... خلقی بخون نشاندهٔ تیغ زبان تست

دل را ز من خریدی و بردی به پیش ناز ... اکنون کجا برم که به هر جا نشان تست

ز حرف سوزناک تو آتش بجان من

وقف زبان شعله مگر در دهان تست

تا سوی تو ام نظر نبوده است ... چشمم ز نگونه تر نبوده است

آنروز بدام غم فتادم ... کز بال و پرم خبر نبوده است

ای ناله کمان خویش بشکن ... یک تیر تو کارگر نبوده است

پیوسته پیام غم دهد اشک ... این قاصد خوش خبر نبوده است

این سیل سرشک از کجا خاست ... خون در دلم اینقدر نبوده است

این شور محبت است ورنه ... بلبل ز خزان بتر نبوده است

صحرا صحرا غزال دیدم ... از چشم تو شوختر نبوده است

تأثیر غمم جهان فنا کرد ... کز من گویا اثر نبوده است

از جرم وفاست اینکه وقف ... در پیش تو معتبر نبوده است

نگاهت آفت دوران شد و هنوز کجاست ... بلای دین و دل و جان شد و هنوز کجاست

بدور غمزهٔ بی باک و پیکنه کُشِ تو — ز کشته کشته فراوان شد و هنوز کجاست

دلم بغیر که دست تو تیغ مژگانت — تمام زخم نمایان شد و هنوز کجاست

ز داغ سوختگان تو دیدهٔ بد دور — تمام شهر چراغان شد و هنوز کجاست

بیک نگاه تغافل که دید ازو واقف — بگریه دست و گریبان شد و هنوز کجاست

گل بجیب تو بار یافته است — خوار بود اعتبار یافته است

سرمه را چشم روشنی گویند — نظر از چشم یار یافته است

دل گذشت از هزار دجلهٔ خون — تا ترا در کنار یافته است

مدعی با همه گران جانی — چون بزم تو بار یافته است

دل چو سیماب چشم تا واکرد — خویش را بیقرار یافته است

واقف از داغ نقد سیمبران — دولت بیشمار یافته است

چون پیر گشته ام غزل عاشقانه چیست — آتش فرونشست دگر این زبانه چیست

عمریست ما ز نالهٔ خود ذوق میکنیم — نشناختیم چنگ کدام و چغانه چیست

در رفتن است ابلق عمر سبک عنان — ای نبض دمبدم زدن تازیانه چیست

بی نوا

بی فکر نبود دلش که فرصت غنیمت است | کس را چه اطلاع که فکر زمانه چیست

بگشای زلف و خال بنه بر عذار خویش | مرغ دلست صید تو این آب و دانه چیست

تنگ شکر شده است از شیرینی دهان | در حیرتم که شور درین کارخانه چیست

بلبل چو عشق گل زده آتش بجان تو | دل بسته بخار و خس آشیانه چیست

گر چشم او نریخته خونهای مردمان | خلقی هجوم کرده بر آن آستانه چیست

بهار آمد و تکلیف باده کرد
به زین برای توبه شکستن بهانه چیست

چنان مرا غم و درد فراق یار گرفت | که دل ز پهلوی من عاقبت کنار گرفت

شده است تنگ مجال فغان کشیدنها | ز بس که درد تو ام تنگ در کنار گرفت

نگشت سبز نهال امید مجنونم | ز آب دیده من گرچه بار گرفت

بدیر و کعبه نمی بینمش خداوندا | ز خود رمیده دل من کجا قرار گرفت

شده است کنده ز پا بخت جانبم ورنه | هزار بار دلم پیش ازین دیار گرفت

وگرچه آمده دل را ببر نمیدانم | که باز دیده ز سر گریههای زار گرفت

وگر بصحبت اطفال اشک دل نکشد | مرا که خاطر از ابنای روزگار گرفت

نمود بر سر من حرف سنگ طفلان را | فلک ز نقد جنونم چنین عیار گرفت

هلاک گرمی داغ محبتم
که شام مرگ مرا شمع بر مزار گرفت

شمشیر تو آب زندگانی است
سرمایهٔ عمر جاودانی است

تیر تو که پهلویم نشسته
یادگار که از توام نشانی است

عیبم مکنی ز مستی عشق
این لازم نشاء جوانی است

با بی غم یار جان نداریم
ما را غم یار یار جانی است

روزم ز ایماه بی تو شب شد
دریاب که وقت مهربانی است

من کشتهٔ لطف خنجر تو
هر چند که لطف او زبانی است

گفتم ز جبین زدن چرا چین
گفتا که قضای آسمانی است

مردم بر من چرا بخندند
رنگم ز درد زعفرانی است

هر کوچه که میروم باین حال
گویند که عاشق فلانی است

چون شمع گداخت استخوانم
تب هجر استخوانی است

هیچ راهی همچو راه کوی جانان دور نیست
گر روم چون اشک و آه افتان و خیزان دور نیست

دیر می آید مسیحا بر سرم از راه دور
گر کند درد مرا لعل تو درمان دور نیست

گرد

کرده جا در دل و بکره نمی آید بچشم / رنجه کر سازی قدم را راه چندان دور نیست

فرصتم نبود که خار از پای خود بیرون کشم / همچو کل یکلحظه دستم از کریبان دور نیست

میخورم از غصه خون کر خوان وصل او رقیب / باوجود شورچشمی چون نمکدان دور نیست

از سر زلف تو نزدیک است سودایی شوم / یکنفس از خاطرم زلف پریشان دور نیست

بیتوان برداشت واقف ناز مهمان عزیز / کر کشد سختی دل از پیکان جانان دور نیست

ندیدم کس خریدار محبت / زدم آتش ببازار محبت

بکیش ما نمیکردد مسلمان / نه بندد هر که زنار محبت

ندانم ایدل محنت کش من / رساندی تا کجا کار محبت

ببالینم طبیبی آمد و کفت / که جان بر نیست بیمار محبت

بلای جان من کردیده ایدل / فکندی بر سرم بار محبت

خوش آن ساعت که آید مست محفل / کنم پیش تو اظهار محبت

بعالم دام و زنجیری نبوده است / که من بودم کرفتار محبت

رساندم از جفاکاری بجائی / که بر کشتم ز اطوار محبت

بکو واقف که غیر از تنک خوبین / چه کل چیدی ز کلزار محبت

بر خلق ره فتنه بدوران تو بسته است / دستش تقها شوخی مژگان تو بسته است

از سینه دلم همره تیر تو بر آمد / زان عهد و وفا نیکه به پیکان تو بسته است

چون نعل خوش آن سر خوان بخت که خود را / با قامت خم بر سم یکران تو بسته است

شمشیر علم کن که شود مشکلم آسان / این کار بیک لطف نمایان تو بسته است

چون سایه روم در قدم سرو روانت / دامان مرا عشق بدامان تو بسته است

ای چرخ بصد زنگ غم و غصه دل من / چشم طمع از نعمت الوان تو بسته است

ما را همه امید کشایش ز در تست / در بر رخ ما بهر چه دربان تو بسته است

باریزه الماس الهی فتدش کار / زخمیکه لب از شکر نمکدان تو بسته است

هرگز نکند یاد گلستان ارم را / خوشحال اسیری که بزندان تو بسته است

وقف

چه گفتی شکوه از زلف بصد بار / شیرازه اوراق پریشان تو بسته است

تیر غمت کارگر افتاده است / رخنه مراد در جگر افتاده است

چون نگذارم که مرا همچو شمع / خدمت بزمش بسر افتاده است

غم شو اندکه کند یاد راز / منزل دل مختصر افتاده است

چون نشوم اینهمه باریک بین / کار بموی کمر افتاده است